اتاقی با چشم انداز

اثر ادوارد مورگان فورستر

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

فهرست فصل ها

بخش اول

فصل اول: برتولینی

فصل دوم: در سانتا کروچه، بی راهنمای بیدکر

فصل سوم: موسیقی، بنفشه ها و حرف «اس»

فصل چهارم: فصل چهارم

فصل پنجم: امکان یک گردش دلپذیر

فصل ششم: کشیش آرتور بیبی، کشیش کاتبرت ایگر، آقای امرسون، آقای جورج امرسون، دوشیزه الینور لاویش، دوشیزه شارلوت بارتلت و دوشیزه لوسی هانیچرچ با درشکه برای تماشای منظره بیرون می روند؛ رانندگان ایتالیایی آنها را می رانند

فصل هفتم: بازگشت

بخش دوم

فصل هشتم: قرون وسطایی

فصل نهم: لوسی به مثابه یک اثر هنری

فصل دهم: سیسیل طنزپرداز

فصل یازدهم: آپارتمان آراسته خانم وایز

فصل دوازدهم: فصل دوازدهم

فصل سیزدهم: دردسرهای دیگ آبگرم دوشیزه بارتلت

فصل چهاردهم: لوسی شجاعانه با وضعیت بیرونی روبه رو می شود

فصل پانزدهم: فاجعه درونی

فصل شانزدهم: دروغ گفتن به جورج

فصل هفدهم: دروغ گفتن به سیسیل

فصل هجدهم: دروغ گفتن به آقای بیبی، خانم هانیچرچ، فردی و خدمتکاران

فصل نوزدهم: دروغ گفتن به آقای امرسون

فصل بیستم: پایان قرون وسطی

بخش اول

فصل اول: برتولینی

«خانم صاحب مهمانخانه اصلا حق نداشت چنین کاری بکند.» دوشیزه بارتلت گفت: «به هیچ وجه حق نداشت. در نامه قول داده بود دو اتاق جنوبی، نزدیک به هم و رو به منظره، به ما بدهد؛ اما به جایش این دو اتاق شمالی را داده که رو به حیاط باز می شوند و از هم هم خیلی دورند. آه، لوسی!»

لوسی که از شنیدن لهجه غیرمنتظره خانم صاحب مهمانخانه بیش از پیش دلگیر شده بود، گفت: «تازه، لهجه اش هم مثل اهالی شرق لندن است! انگار خود لندنیم.» به دو ردیف انگلیسی هایی نگاه کرد که دور میز نشسته بودند؛ به ردیف بطری های سفید آب و بطری های قرمز شراب که میان آن دو ردیف قرار داشت؛ به تصویرهای قاب گرفته ملکه فقید و ملک الشعرای فقید که پشت سر انگلیسی ها بر دیوار آویخته بود؛ و به اعلامیه کلیسای انگلیسی ها، با نام کشیش کاتبرت ایگر، کارشناسی ارشد دانشگاه آکسفورد، که تنها تزئین دیگر دیوار بود. «شارلوت، تو هم حس نمی کنی ممکن است در لندن باشیم؟ به سختی باورم می شود که آن بیرون، همه جور چیز دیگری وجود دارد. لابد از خستگی است.»

دوشیزه بارتلت چنگالش را زمین گذاشت و گفت: «این گوشت حتما قبلا در آبگوشت استفاده شده است.»

لوسی گفت: «این قدر دلم می خواهد آرنو را ببینم. اتاق هایی که خانم در نامه وعده شان را داده بود، رو به رود آرنو بودند. اصلا حق نداشت این کار را بکند. آه، چه بی انصافی بزرگی!»

دوشیزه بارتلت ادامه داد: «من با هر گوشه دنجی کنار می آیم؛ اما واقعا سخت است که تو منظره ای نداشته باشی.»

لوسی احساس کرد خودخواهی کرده است. گفت: «شارلوت، نباید مرا این قدر لوس کنی. معلوم است که تو هم باید اتاقت رو به آرنو باشد. منظورم همین بود. اولین اتاق خالی رو به رودخانه را...»

دوشیزه بارتلت حرفش را برید: «باید اتاق را تو بگیری.» بخشی از هزینه سفر او را مادر لوسی می پرداخت؛ لطفی که دوشیزه بارتلت بارها و بارها، با اشاره هایی سنجیده و ظریف، آن را به یادشان می آورد.

لوسی گفت: «نه، نه. تو باید بگیری.»

«اصرار می کنم. مادرت هرگز مرا نمی بخشد، لوسی.»

«مرا هم هرگز نمی بخشد.»

صدای دو زن جان گرفت و، اگر بخواهیم حقیقت تلخ را بگوییم، کمی هم تند و دلخور شد. خسته بودند و زیر نقاب از خودگذشتگی با هم جر و بحث می کردند. چند نفر از همسایه های میز نگاهی میان خود رد و بدل کردند و یکی از آنها، یکی از همان آدم های بی تربیتی که آدم در سفرهای خارجی به آنها برمی خورد، روی میز خم شد و بی هیچ رودربایستی وارد بحثشان شد. گفت: «من منظره دارم، من منظره دارم.»

دوشیزه بارتلت جا خورد. در مهمانخانه های ارزان و خانوادگی، معمولا یکی دو روز طول می کشید تا مسافران تازه وارد را برانداز کنند و با آنها سر صحبت را باز کنند؛ خیلی وقت ها هم تازه پس از رفتنشان می فهمیدند که می شد با آنها کنار آمد. دوشیزه بارتلت حتی پیش از آنکه به مرد نگاه کند، فهمیده بود که بی تربیت است. مردی سالخورده و درشت اندام بود، با صورتی روشن و تراشیده و چشم هایی درشت. چیزی کودکانه در چشم هایش بود، اما نه از آن کودک منشی هایی که از پیری می آید. دوشیزه بارتلت فرصت نکرد بررسی کند آن چیز دقیقا چیست، زیرا نگاهش از چهره مرد گذشت و به لباس هایش رسید؛ لباس هایی که به مذاقش خوش نیامد. احتمالا می خواست پیش از آنکه تازه واردها در جمع جا بیفتند، با آنها آشنا شود. بنابراین وقتی مرد با او حرف زد، قیافه ای گیج به خود گرفت و گفت: «منظره؟ آه، منظره! چه چیز دل انگیزی است، منظره!»

پیرمرد گفت: «این پسر من است؛ اسمش جورج است. او هم منظره دارد.»

«آهان.» دوشیزه بارتلت گفت و لوسی را که می خواست حرفی بزند، ساکت کرد.

مرد ادامه داد: «منظورم این است که می توانید اتاق های ما را بگیرید و ما هم اتاق های شما را. عوض می کنیم.»

گردشگران موجه تر از این پیشنهاد یکه خوردند و دلشان به حال تازه واردها سوخت. دوشیزه بارتلت در پاسخ، دهانش را تا جایی که می توانست کم باز کرد و گفت: «واقعا از شما بسیار متشکرم؛ اما چنین چیزی به هیچ وجه ممکن نیست.»

پیرمرد هر دو مشت را روی میز کوبید و گفت: «چرا؟»

«چون به هیچ وجه ممکن نیست. باز هم متشکرم.»

لوسی گفت: «می دانید، ما دوست نداریم چیزی را...» اما دخترعمویش دوباره جلوی او را گرفت.

پیرمرد اصرار کرد: «اما چرا؟ زن ها دوست دارند منظره تماشا کنند؛ مردها نه.» بعد مثل بچه ای لجباز مشت هایش را به میز کوبید و رو به پسرش کرد: «جورج، قانعشان کن!»

پسر گفت: «کاملا روشن است که باید اتاق ها را به آنها بدهیم. دیگر حرفی نمی ماند.»

هنگام حرف زدن حتی به زن ها نگاه نکرد، اما صدایش آمیخته به سردرگمی و اندوه بود. لوسی هم گیج شده بود؛ با این حال می دید که ماجرا دارد به چیزی تبدیل می شود که به اصطلاح «یک نمایش حسابی» است. حس عجیبی داشت: هر بار که این گردشگران بی تربیت حرف می زدند، اختلاف بزرگ تر و عمیق تر می شد تا جایی که دیگر بحث بر سر اتاق و منظره نبود، بلکه پای چیزی کاملا متفاوت به میان می آمد؛ چیزی که لوسی تا آن روز حتی از وجودش خبر نداشت.

پیرمرد این بار تقریبا با خشونت به دوشیزه بارتلت حمله کرد: چرا نباید اتاق ها را عوض کند؟ چه ایراد ممکنی داشت؟ آنها ظرف نیم ساعت اسبابشان را جمع می کردند و می رفتند.

دوشیزه بارتلت که در ظرافت های گفت و گو مهارت داشت، در برابر این رفتار زمخت درمانده شده بود. نمی شد کسی را با چنین گستاخی زننده ای سر جایش نشاند. از خشم سرخ شد و به اطراف نگاه کرد، انگار می گفت: «همه شما همین طورید؟» دو بانوی سالخورده که کمی بالاتر سر میز نشسته بودند و شال هایشان را پشت صندلی انداخته بودند، به او نگاه کردند و آشکارا پاسخ دادند: «ما که این طور نیستیم؛ ما آدم های با نزاکتی هستیم.»

دوشیزه بارتلت به لوسی گفت: «شامت را بخور، عزیزم.» و دوباره با همان گوشتی ور رفت که کمی پیش از آن نکوهشش کرده بود.

لوسی زیر لب گفت آن دو مرد روبه رو خیلی عجیب به نظر می رسند.

«شامت را بخور، عزیزم. این مهمانخانه به درد نمی خورد. فردا جایش را عوض می کنیم.»

هنوز تصمیم قاطعش را اعلام نکرده بود که از آن برگشت. پرده های انتهای اتاق کنار رفت و کشیشی تنومند اما خوشایند پدیدار شد. با عذرخواهی شادمانه بابت دیر رسیدنش، شتابان به سوی میز آمد. لوسی که هنوز آداب معاشرت را درست یاد نگرفته بود، از جا بلند شد و فریاد زد: «وای، وای! آقای بیبی! خودتانید؟ چه عالی! شارلوت، حالا دیگر باید همین جا بمانیم، حتی اگر اتاق ها افتضاح باشند. آه!»

دوشیزه بارتلت با خویشتن داری بیشتری گفت: «حال شما چطور است، آقای بیبی؟ گمان می کنم ما را به یاد نداشته باشید: دوشیزه بارتلت و دوشیزه هانیچرچ؛ همان ها که عید پاک سردی در تانبری ولز بودند، وقتی شما به کشیش کلیسای سنت پیتر کمک کردید.»

کشیش که حال و هوای آدمی را داشت که به تعطیلات آمده است، خانم ها را به روشنی ای که آنها او را به یاد داشتند، به خاطر نمی آورد. با این حال با خوشرویی جلو آمد و صندلی ای را که لوسی به او تعارف کرد، پذیرفت.

لوسی که از گرسنگی روحی به ستوه آمده بود، گفت: «از دیدنتان خیلی خوشحالم.» اگر دخترعمویش اجازه می داد، حتی از دیدن پیشخدمت هم همین قدر خوشحال می شد. «فکرش را بکنید دنیا چقدر کوچک است! تازه، خیابان سامر هم این تصادف را بامزه تر می کند.»

دوشیزه بارتلت برای پر کردن فاصله حرف او افزود: «دوشیزه هانیچرچ در محله سامر استریت زندگی می کند و اتفاقا در خلال گفت و گو به من گفت که شما به تازگی مسئولیت کلیسا را پذیرفته اید...»

لوسی گفت: «بله، هفته پیش از مادرم شنیدم. او نمی دانست من شما را از تانبری ولز می شناسم؛ اما فورا جواب دادم و نوشتم: آقای بیبی...»

کشیش گفت: «کاملا درست است. ژوئن آینده به خانه کشیش در سامر استریت نقل مکان می کنم. خوش شانسم که به چنین محله دلپذیری منصوب شده ام.»

لوسی گفت: «چه قدر خوشحالم! اسم خانه ما ویندی کرنر است.» آقای بیبی تعظیم کوتاهی کرد.

«معمولا من و مادرم آنجا هستیم و برادرم هم هست، هرچند به ندرت می شود او را به کلیسا کشاند... منظورم این است که کلیسا کمی دور است.»

دوشیزه بارتلت گفت: «لوسی عزیزم، بگذار آقای بیبی شامش را بخورد.»

او پاسخ داد: «دارم می خورم، متشکرم، و از آن هم لذت می برم.»

آقای بیبی ترجیح می داد با لوسی حرف بزند، چون نواختن پیانوی او را به یاد داشت، نه با دوشیزه بارتلت که احتمالا موعظه هایش را به خاطر داشت. از لوسی پرسید فلورانس را خوب می شناسد یا نه و او با شرحی مفصل توضیح داد که تا آن روز هرگز به آنجا نیامده است. نصیحت کردن تازه واردها لذت دارد و آقای بیبی در این کار پیش دستی کرد. توصیه اش را این طور تمام کرد: «اطراف شهر را از دست ندهید. اولین بعدازظهر آفتابی با درشکه به فیه زوله بروید و از راه ستینیانو یا جایی شبیه آن برگردید.»

صدایی از بالای میز فریاد زد: «نه! آقای بیبی، اشتباه می کنید. اولین بعدازظهر آفتابی باید خانم های شما به پراتو بروند!»

دوشیزه بارتلت در گوش دخترعمویش زمزمه کرد: «آن خانم خیلی باهوش به نظر می رسد. چه شانسی آورده ایم!»

و واقعا سیلی از اطلاعات به سویشان روان شد. مردم به آنها گفتند چه چیزهایی را ببینند و چه وقت ببینند؛ چطور تراموای برقی را متوقف کنند؛ چطور از دست گداها خلاص شوند؛ برای یک زیر دستی چرمی چقدر پول بدهند؛ و چطور ممکن است شهر کم کم به دلشان بنشیند. مهمانخانه برتولینی تقریبا با اشتیاق تصمیم گرفته بود که این دو زن را به جمع خود راه بدهد. هر طرف را که نگاه می کردند، خانم های مهربان به آنها لبخند می زدند و با صدای بلند حرف می زدند. و بالاتر از همه، صدای آن خانم باهوش شنیده می شد که می گفت: «پراتو! حتما باید به پراتو بروند. آنجا به شکلی وصف ناپذیر شیرین و ژولیده و فقیرانه است. عاشقش هستم؛ همان طور که می دانید، از بند و بست های زندگی آبرومندانه خلاص شدن برایم لذت بزرگی دارد.»

جورج، جوانی که نامش را شنیده بودیم، نگاهی به آن خانم باهوش انداخت و بعد با اخمی گرفته به بشقابش برگشت. معلوم بود که او و پدرش به دل جمع ننشسته اند. لوسی، با آنکه از توجهی که نصیبش شده بود خوشحال بود، لحظه ای وقت پیدا کرد تا آرزو کند کاش آن دو هم پذیرفته می

شدند. کنار گذاشته شدن هیچ کس لذت بیشتری به او نمی داد. وقتی برخاست تا برود، برگشت و با اندکی دستپاچگی به آن دو غریبه تعظیم کوچکی کرد.

پدر متوجه نشد؛ پسر با تعظیمی متقابل پاسخ نداد، بلکه ابروهایش را بالا برد و لبخند زد؛ انگار لبخندش از آن سوی مانعی به لوسی می رسید.

لوسی شتابان به دنبال دخترعمویش رفت که پیش از او از پرده هایی گذشته بود که به صورت آدم می خوردند و چنان سنگین به نظر می رسیدند که گویی فقط از پارچه ساخته نشده اند. آن سوی پرده ها، خانم صاحب مهمانخانه ایستاده بود که نمی شد چندان به قولش اعتماد کرد و به مهمان ها شب بخیر می گفت؛ پسر کوچکش، اِنری، و دخترش، ویکتوریه، نیز کنارش بودند. منظره عجیبی بود: زنی با لهجه شرق لندنی می کوشید ظرافت و صمیمیت جنوب ایتالیا را به نمایش بگذارد. از آن هم عجیب تر، سالن پذیرایی بود که تلاش می کرد با آسایش سنگین و بی روح یک پانسیون در منطقه بلومزبری رقابت کند. آیا این واقعا ایتالیا بود؟

دوشیزه بارتلت از پیش روی مبل راحتی ای نشسته بود که آن قدر محکم و پُر بود و رنگ و شکلش چنان به گوجه فرنگی می مانست که آدم را به یاد آن می انداخت. با آقای بیبی حرف می زد و سر باریک و کشیده اش هنگام حرف زدن، آرام و منظم عقب و جلو می رفت؛ انگار داشت مانعی نامرئی را از میان برمی داشت. می گفت: «از شما بسیار سپاسگزاریم. شب اول اهمیت زیادی دارد. وقتی شما رسیدید، ما در آستانه یک ربع ساعت بسیار ناخوشایند بودیم.»

آقای بیبی ابراز تاسف کرد.

دوشیزه بارتلت پرسید: «اتفاقا نام پیرمردی را که سر میز شام روبه روی ما نشسته بود می دانید؟»

«امرسون.»

«دوست شماست؟»

«در حدی که آدم ها در مهمانخانه با هم دوست می شوند.»

«پس دیگر چیزی نمی گویم.»

آقای بیبی کمی اصرار کرد و او ادامه داد: «به یک معنا، من سرپرست دخترعموی جوانم، لوسی، هستم و اگر او را به کسانی مدیون کنم که هیچ چیز درباره شان نمی دانیم، مسئله مهمی خواهد بود. رفتار آن مرد چندان مناسب نبود. امیدوارم درست عمل کرده باشم.»

آقای بیبی گفت: «رفتار شما کاملا طبیعی بود.» کمی به فکر فرو رفت و بعد افزود: «با این همه، گمان نمی کنم اگر پیشنهادش را می پذیرفتید، اتفاق بدی می افتاد.»

«البته که بدی پیش نمی آمد. اما نمی توانستیم خودمان را مدیونش بدانیم.»

آقای بیبی گفت: «مرد عجیبی است.» باز مکث کرد و سپس با ملایمت ادامه داد: «فکر نمی کنم از پذیرفتن پیشنهادش سوءاستفاده کند یا انتظار داشته باشد به او اظهار لطف کنید. دست کم این امتیاز را دارد، اگر اصلا امتیاز باشد، که دقیقا همان چیزی را می گوید که منظورش است. اتاق هایی دارد که برای خودش ارزشی ندارند و فکر می کند شما قدرشان را می دانید. همان قدر که به فکر مؤدب بودن نبود، به فکر مدیون کردن شما هم نبود. درک آدم هایی که حقیقت را می گویند دشوار است؛ دست کم برای من دشوار است.»

لوسی خوشحال شد و گفت: «امیدوار بودم آدم خوبی باشد. من همیشه امیدوارم مردم خوب باشند.»

«فکر می کنم آدم خوبی است؛ هم خوب است و هم خسته کننده. تقریبا در هر مسئله مهمی با او اختلاف نظر دارم و انتظار دارم شما هم اختلاف داشته باشید؛ حتی می توانم بگویم امیدوارم اختلاف داشته باشید. اما او از آن آدم هایی است که با نظرشان مخالفت می کنیم، نه اینکه از وجودشان افسوس بخوریم. وقتی تازه به اینجا آمده بود، طبیعی بود که اعصاب مردم را به هم بریزد. نه ملاحظه دارد و نه آداب معاشرت؛ منظورم این نیست که بدرفتار است، بلکه عقایدش را برای خودش نگه نمی دارد. نزدیک بود از او به آن خانم دلگیر صاحب مهمانخانه شکایت کنیم، اما خوشبختانه منصرف شدیم.»

دوشیزه بارتلت پرسید: «پس نتیجه بگیرم که سوسیالیست است؟»

آقای بیبی این واژه مناسب و دم دست را پذیرفت، هرچند گوشه لبش اندکی لرزید.

دوشیزه بارتلت ادامه داد: «و لابد پسرش را هم سوسیالیست بار آورده است؟»

«جورج را چندان نمی شناسم، چون هنوز یاد نگرفته درست حرف بزند. به نظر جوان خوبی می آید و فکر می کنم باهوش است. البته همه عادت های پدرش را دارد و بعید نیست که او هم سوسیالیست باشد.»

دوشیزه بارتلت گفت: «آه، خیالم را راحت کردید. پس فکر می کنید باید پیشنهادشان را می پذیرفتم؟ فکر می کنید تنگ نظر و بدگمان بوده ام؟»

«اصلا چنین چیزی نگفتم.»

«اما دست کم نباید بابت بی ادبی ظاهری ام عذرخواهی کنم؟»

آقای بیبی با اندکی کلافگی گفت چنین کاری اصلا لازم نیست و از جایش بلند شد تا به اتاق مخصوص سیگار برود.

دوشیزه بارتلت به محض اینکه او رفت، گفت: «آیا خسته اش کردم؟ چرا تو حرف نزدی، لوسی؟ مطمئنم جوان ها را بیشتر دوست دارد. امیدوارم تمام صحبت را به خودم اختصاص نداده باشم. دلم می خواست هم سر شام و هم تمام شب را با تو بگذراند.»

لوسی گفت: «خیلی دوست داشتنی است! درست همان طور که به یادش داشتم. انگار در همه آدم ها خوبی می بیند. هیچ کس او را با یک کشیش اشتباه نمی گیرد.»

«لوسیا جان...»

«خب، می دانید منظورم چیست. می دانید کشیش ها معمولا چطور می خندند؛ اما آقای بیبی مثل یک آدم معمولی می خندد.»

«دختر عجیب! چه قدر مرا یاد مادرت می اندازی. نمی دانم مادرت از آقای بیبی خوشش خواهد آمد یا نه.»

«مطمئنم خوشش می آید؛ فردی هم همین طور.»

«فکر می کنم همه در ویندی کرنر از او خوششان بیاید؛ آنجا دنیای مد روز است. من به تانبری ولز عادت کرده ام، جایی که همه مان ناامیدانه از زمانه عقبیم.»

لوسی با دلخوری گفت: «بله.»

هوای اتاق پر از بوی نارضایتی بود، اما لوسی نمی فهمید این نارضایتی از خودش است، یا از آقای بیبی، یا از دنیای مد روز در ویندی کرنر، یا از دنیای تنگ و بسته تانبری ولز. کوشید منبعش را پیدا کند، اما مثل همیشه به خطا رفت. دوشیزه بارتلت با اصرار انکار کرد که از کسی ناراضی باشد و افزود: «می ترسم فکر کنی هم نشین بسیار ملال آوری هستم.»

دختر دوباره با خود اندیشید: «حتما خودخواهی یا بی مهری کرده ام؛ باید بیشتر مراقب باشم. زندگی برای شارلوت که فقیر است، چه قدر دشوار است.»

خوشبختانه یکی از آن دو بانوی سالخورده که مدتی بود با مهربانی لبخند می زد، جلو آمد و پرسید آیا می تواند روی صندلی آقای بیبی بنشیند. وقتی اجازه گرفت، با لحنی نرم و پرحرف درباره ایتالیا سخن گفت: اینکه آمدن به اینجا چه تصمیم جسورانه ای بوده، چقدر از نتیجه اش راضی است، حال خواهرش چقدر بهتر شده، چرا باید شب ها پنجره اتاق خواب را بست و صبح ها بطری های آب را کاملا خالی کرد. موضوعات را خوشایند و روان پیش می برد و شاید توجه به آنها بیشتر از بحث پرشور درباره گوئلف ها و گیبلین ها در آن سوی اتاق ارزش داشت. ماجرای ونیز برای او یک فاجعه واقعی بود، نه یک اتفاق ساده؛ همان شبی که در اتاق خوابش چیزی پیدا کرده بود که از کک بدتر بود، اما از چیز دیگری بهتر.

گفت: «اما اینجا به اندازه انگلستان در امانید. خانم برتولینی خودش کاملا انگلیسی است.»

لوسی بیچاره گفت: «اما اتاق های ما بو می دهند. از رفتن به رختخواب وحشت داریم.»

آن خانم آهی کشید و گفت: «آه، پس اتاق هایتان رو به حیاط است. کاش آقای امرسون کمی ملاحظه داشت! سر شام خیلی دلمان برایتان سوخت.»

لوسی گفت: «فکر می کنم قصدش مهربانی بود.»

دوشیزه بارتلت گفت: «بی تردید همین طور بود.»

لوسی افزود: «آقای بیبی همین حالا به خاطر بدگمانی ام سرزنشم کرد. البته من به خاطر دخترعمویم احتیاط می کردم.»

«البته.» بانوی سالخورده تایید کرد و هر دو زمزمه کردند که آدم در مورد دختر جوان بیش از اندازه هم نمی تواند احتیاط کند.

لوسی کوشید متین و سربه زیر به نظر برسد، اما نمی توانست جلوی احساس حماقتش را بگیرد. در خانه هیچ کس مراقب او نبود؛ یا دست کم خودش متوجه چنین چیزی نشده بود.

آن بانوی سالخورده گفت: «درباره پیرمرد، آقای امرسون، راستش نمی دانم چه بگویم. نه، ملاحظه ندارد؛ اما تا به حال دقت کرده اید که بعضی آدم ها کارهایی می کنند که بسیار بی ملاحظه است، ولی در همان حال... زیباست؟»

دوشیزه بارتلت که از انتخاب این واژه سردرگم شده بود، پرسید: «زیبا؟ مگر زیبایی و ظرافت یکی نیستند؟»

«آدم همین طور فکر می کند،» زن دیگر با درماندگی گفت، «اما گاهی همه چیز خیلی پیچیده می شود.»

دیگر ادامه نداد، چون آقای بیبی با چهره ای بسیار خوشحال برگشت.

او صدا زد: «دوشیزه بارتلت! مسئله اتاق ها حل شد. خیلی خوشحالم. آقای امرسون در اتاق سیگار درباره این موضوع حرف می زد و من هم، چون از ماجرا خبر داشتم، تشویقش کردم دوباره پیشنهادش را مطرح کند. اجازه داد من بیایم و از شما بپرسم. از این کار بسیار خوشحال خواهد شد.»

لوسی فریاد زد: «شارلوت، حالا دیگر باید اتاق ها را قبول کنیم. پیرمرد به نهایت مهربانی و خوبی است.»

دوشیزه بارتلت سکوت کرد.

آقای بیبی پس از مکثی گفت: «می ترسم در کار شما دخالت نابجا کرده باشم. باید بابت دخالتم عذر بخواهم.»

با دلخوری آشکار برگشت تا برود. دوشیزه بارتلت تازه پس از آنکه او راه افتاد، پاسخ داد: «لوسی عزیزم، خواسته های خودم در برابر خواسته های تو اهمیتی ندارند. واقعا ناراحت کننده می شد اگر در فلورانس نمی گذاشتم آن طور که دوست داری رفتار کنی، در حالی که من فقط به لطف تو اینجا هستم. اگر می خواهی این آقایان را از اتاق هایشان بیرون کنیم، این کار را می کنم. آقای بیبی،

لطف می کنید به آقای امرسون بگویید پیشنهاد مهربانانه اش را می پذیرم و بعد او را نزد من بیاورید تا شخصا از او تشکر کنم؟»

صدایش را بلند کرده بود؛ همه سالن آن را شنیدند و بحث گوئلف ها و گیبلین ها خاموش شد. کشیش در دل به جنس زن دشنام داد، تعظیم کرد و رفت تا پیام او را برساند.

دوشیزه بارتلت گفت: «یادت باشد، لوسی، این کار فقط به حساب من نوشته می شود. نمی خواهم قبول کردن پیشنهاد از طرف تو باشد. دست کم این را از من بپذیر.»

آقای بیبی برگشت و با کمی اضطراب گفت: «آقای امرسون مشغول است، اما پسرش اینجاست.»

جوان به سه زنی نگاه کرد که روی صندلی هایشان چنان پایین نشسته بودند که احساس می کردند روی زمین اند.

گفت: «پدرم در حمام است و نمی توانید شخصا از او تشکر کنید. اما هر پیامی که به من بدهید، همین که از حمام بیرون آمد به او می رسانم.»

دوشیزه بارتلت در برابر حمام حرفی برای گفتن نداشت. همه تعارف های نیش دارش وارونه از آب درآمد. آقای امرسون جوان پیروزی چشمگیری به دست آورد؛ پیروزی ای که آقای بیبی را شاد کرد و در دل لوسی نیز شادی پنهانی برانگیخت.

دوشیزه بارتلت همین که او رفت، گفت: «بیچاره جوان!»

«چه قدر از دست پدرش به خاطر اتاق ها عصبانی است! به زحمت ادبش را حفظ می کند.»

آقای بیبی گفت: «نیم ساعت دیگر اتاق هایتان آماده می شود.» بعد با نگاهی اندیشناک به دو دخترعمو، به اتاق خودش رفت تا یادداشت های فلسفی روزانه اش را بنویسد.

بانوی سالخورده آه کشید و چنان لرزید که انگار همه بادهای آسمان وارد اتاق شده اند. گفت: «آقایان گاهی متوجه نیستند که...» صدایش محو شد، اما دوشیزه بارتلت منظورش را فهمید و گفت و گویی شکل گرفت که در آن، آقایانی که درست متوجه نبودند نقش اصلی را داشتند.

لوسی هم که از این ظرایف چیزی سر در نمی آورد، به ادبیات پناه برد. کتاب راهنمای بیدکر برای شمال ایتالیا را برداشت و مهم ترین تاریخ های تاریخ فلورانس را به خاطر سپرد، چون مصمم بود فردا از گردش خود لذت ببرد. نیم ساعت به این ترتیب سودمند گذشت و سرانجام دوشیزه بارتلت

با آهی بلند از جا برخاست و گفت: «فکر می کنم حالا می شود رفت. نه، لوسی، تکان نخور. خودم بر جابه جایی وسایل نظارت می کنم.»

لوسی گفت: «تو واقعا همه کارها را خودت انجام می دهی.»

«طبیعی است عزیزم. این وظیفه من است.»

«اما من هم می خواهم کمکت کنم.»

«نه عزیزم.»

چه انرژی ای داشت شارلوت! چه قدر از خودگذشته بود! در تمام عمرش همین طور بود، اما در این سفر ایتالیا واقعا از همیشه هم فراتر رفته بود. دست کم لوسی چنین احساسی داشت، یا سعی می کرد چنین احساسی داشته باشد. با این حال، در درونش روحی سرکش می پرسید آیا پذیرفتن پیشنهاد شاید می توانست کمتر ظریف اما زیباتر باشد یا نه. به هر حال، وقتی وارد اتاق خودش شد، هیچ شادی ای احساس نکرد.

دوشیزه بارتلت گفت: «می خواهم توضیح بدهم چرا اتاق بزرگ تر را برداشته ام. طبیعتا باید آن را به تو می دادم؛ اما اتفاقا می دانم که اتاق متعلق به آن جوان است و مطمئن بودم مادرت خوشش نمی آمد.»

لوسی گیج شد.

«اگر قرار است لطفی را بپذیری، مناسب تر است که به پدرش مدیون شوی، نه خودش. من در حد و اندازه خودم زنی دنیا دیده ام و می دانم این جور چیزها به کجا می رسد. با این حال، آقای بیبی تا حدی ضمانت می کند که آنها از این موضوع سوءاستفاده نکنند.»

لوسی گفت: «مطمئنم مادرم مخالفتی نداشت.» اما باز حس کرد پای مسئله هایی بزرگ تر و ناشناخته در میان است.

دوشیزه بارتلت فقط آهی کشید و هنگام شب بخیر گفتن، او را در آغوشی حمایتگرانه گرفت. لوسی احساس کرد در مه فرو رفته است. وقتی به اتاق خود رسید، پنجره را باز کرد و هوای پاک شب را نفس کشید. به پیرمرد مهربانی فکر کرد که امکان دیدن چراغ های رقصان بر رود آرنو، سروهای

سن مینیاتو و دامنه های آپنین را برایش فراهم کرده بود؛ کوهپایه هایی که در برابر ماهی که بالا می آمد، سیاه دیده می شدند.

دوشیزه بارتلت در اتاق خودش کرکره ها را بست و در را قفل کرد. سپس دور اتاق گشت تا بفهمد کمدها به کجا راه دارند و آیا سردابه یا ورودی مخفی ای وجود دارد یا نه. همان وقت چشمش به کاغذی افتاد که بالای روشویی سنجاق شده بود؛ روی آن علامت سوالی بسیار بزرگ و ناشیانه کشیده بودند. چیز دیگری نبود.

با خود فکر کرد: «معنایش چیست؟» و زیر نور شمع با دقت آن را بررسی کرد. ابتدا بی معنا به نظر می رسید، اما کم کم حالتی تهدیدآمیز، نفرت انگیز و شوم پیدا کرد. وسوسه شد آن را نابود کند، اما خوشبختانه به یاد آورد حق چنین کاری را ندارد، چون کاغذ احتمالا متعلق به آقای امرسون جوان است. پس با دقت آن را از دیوار جدا کرد و میان دو برگ کاغذ خشک کن گذاشت تا تمیز بماند و به او برگرداند. سپس بازرسی اتاق را تمام کرد، طبق عادت آهی سنگین کشید و به بستر رفت.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب